



۲۰۱۶/۰۶/۱۲



مترجم: م. اسحاق نگارگر

## از کتابِ کرسیتینا لم فصلِ بیستم مرگِ یک شاعر

### بخش سوم

"نادیا" چنانکه در دوران مکتب بود در پوهنتون / دانشگاه نیز شاگرد اول صنف بود. "شفیع" برایم گفت: «من به او افتخار می‌کردم. اگر می‌ماند حالا پروفیسر می‌بود. او توفیق یافت که سکالرشپ و فیلوشپ بگیرد. به ایران سفر کرد و در آنجا بسیاری از شاعران و نویسندگان را ملاقات نمود. "فرید مجیدنیا" مصمم بود که او را به عنوان جایزه بگیرد.» هنگامی که "نادیا" صنف سوم فاکولته بود؛ او دوره دوم خواستگاری هایش را آغاز کرد و این بار ممکن نبود جلوس گرفته شود. "نادیا" کوشید از هرگونه تعهد نسبت به او اجتناب کند اما وقتی قرآن کریم را برایش فرستاد "نادیا" نتوانست تقاضای او را رد کند.

"شفیع" گفت: «من هرگز روزی را فراموش نمی‌کنم که ما برای او جواب مثبت دادیم.» "نادیا" هی اشک می‌ریخت و می‌گفت: «افسوس که من به خاطر او می‌سوزم و ضایع می‌شوم. من سزاوار این مجازات نیستم. بعد از شش ماه نامزدی آن دو در مراسم ساده باهم عروسی کردند.» "نادیا" شاد معلوم می‌شد اما "شفیع" و دوستانش زود فهمیدند که شادی او ظاهری و برای خاطر دیگران بود. «عنوان یکی از شعر های آن دوران او "تبسم دروغین" است. "نادیا" مانند غالب عروسان افغان مجبور بود با خُشو زندگی کند و خُشو تنها دو روز بعد از عروسی برایش گفته بود که «من ترا هرگز دوست نخواهم داشت.» به اساس گفته "شفیع"، "نادیا" هرگز اجازه نداشت در امور خانه تصمیم بگیرد و او در نگاهِ خشویش هیچ حق نداشت.

خشویش شکایت داشت که "نادیا" پُخت و پز و پاکی را یاد ندارد؛ هر وقت که او را مشغول نوشتن شعر هایش می‌یافت زیر زدن می‌گرفت.

"نادیا" یک بار دیگر خود را در حالتی یافت که بایست شعر هایش را پنهانی می‌نوشت. "شفیع" گفت: «خشوی او پیرزنی خود خواه بود.» او به "نادیا" می‌گفت: «این خانه مال من است. "فرید" ترا اینجا آورده است و میتواند جای دیگر پیدا کند و ترا آنجا ببرد.» اما "فرید" به نفع همسرش هیچ مداخله نمی‌کرد. «از همان آغاز "نادیا" در خاموشی رنج می‌بُرد. پدر "نادیا" مردی پیر و شکسته بود و "نادیا" نمی‌خواست مایه آزار او شود. اما دوستانش در انجمن به زودی دریافتند که شوهرش برای او اجازه اشتراک در جلسات انجمن نمی‌دهد.

"نادیا" در مورد بد رفتاری های خُشویش با مادر خود درد دل می کرد. مادرش برایش می گفت: «که صبر کند زیرا هر ازدواج در آغاز با برخی دُشواری ها رو برو می شود ولی آن دُشواری ها به زودی می گذرد. تو میدانی که خشوی تو همین یک فرزند را دارد و بس.»

"نادیا" در آخرین سالِ تحصیلِ خود فرزندی به دُنیا آورد که اسمش را "بهرام سعید" نامند. پسرک بسیار سر زنده و با نشاط بود و مادرش او را بسیار دوست داشت اما بعد از تولدِ پسرک وضع به جای اینکه بهتر شود باز هم بد تر شد. خُشویش بسیار خشمگین بود که "نادیا" چرا هنوز هم به درس در پوهنتون/دانشگاه ادامه می دهد. مادر کلان از نگاهداری نواسه سر باز زد و به پدرش هم اجازه نداد که او را از زمین بردارد.

"نادیا" مجبور شد فرزند خود را نزد مادرش ببرد و خود به درس های خود برود. وقتی "شفیع" از او پرسید "نادیا" برایش گفت که بهتر است خاموش بماند زیرا «این مشکل نیست و او نمی خواهد سبب تشویب خانوادۀ شود.» آخرین بار که برادرش او را زنده دید ۵ نومبر ۲۰۰۵ و روز سوم عید بود. "شفیع" بعد از نان چاشت خانۀ خواهرش رفت. من بسیار کم خانه اش می رفتم. او در خانه تنها بود و انتظار آمدن شوهرش را داشت.

"فرید" می خواست او را برای فاتحه خانۀ یکی از دوستانش ببرد که پدر خود را از دست داده بود. در افغانستان معمولاً مردم روز سوم عید خانۀ کسی می روند که پیش از عید یکی از عزیزان شان وفات کرده باشد. "نادیا" برای "شفیع" از کیک که برای عید پخته بود داد. کیک بسیار مزه دار بود. ما یک ساعت در بارۀ بسیار چیزها صحبت کردیم. به شمولِ موضوع عروسی من. من مجرد بودم و او از میانِ دوستانِ چند نفر را در ذهن داشت و تصویر های شان را برای من نشان داد. بعد ما فلم عروسی خودش را تماشا کردیم تا او آن دختران را زنده برایم نشان بدهد. "بهرام سعید" آن وقت پنج ماهه بود و تازه آموخته بود که بنشیند. وقتی "شفیع" می خواست برود طفلک خود را به "شفیع" رساند. "شفیع" سوار موترسایکل شد و به خانۀ پدر و مادر خود بازگشت و از کنار فرید گذشت که سوی خانۀ می رفت.

ساعت دوازده و پنج دقیقه نیم شب که همه خواب بودند شخصی از اتاقِ عاجلِ شفاخانه تلیفون کرد و پرسید: "نادیا" را می شناسید؟ او مُرده است لطفاً هر چه زود تر شفاخانه بیایید. "شفیع" گفت: «این بدترین خبر بود که گرفته بودم. هیچ کس نمی توانست باور کند. آن شب صد بار تاریک تر از شبهای دیگر بود. من و پدرم دوان دوان شفاخانه رفتیم؛ ما گریه می کردیم میتِ "نادیا" را دیدیم که بر بسترِ اتاقِ عاجلِ شفاخانه افتاده بود. بر رخسارۀ راستش داغِ یک کیودی بزرگ دیده می شد.» دوکتوران گفتند به شدت با یک وسیله بسیار بزرگ زده شده است. "فرید" گریه می کرد و چیغ می زد. وقتی از او پرسیدیم که "نادیا" چه گونه مُرد. او جواب داد: «ما باهم در راه خانۀ دوستِ "نادیا" با هم گفت و گو کردیم و من او را با سلی زدم.» روز دیگر همه در هرات این خبر وحشتناک را شنیده بودند؛ مردم از هر خانه با چشمان اشکبار می آمدند و به ما تسلیت می گفتند. در میان شان اُستادانِ پوهنتون/دانشگاه؛ شاگردان؛ اشخاص برجسته دست اندرکاران هنر؛ دانشمندان؛ نویسندگان؛ ژورنالیست ها؛ اقوام و خویشاوندان همه آمدند. "فرید" باز داشت شد اما اصرار می کرد که "نادیا" خودکشی کرده و زهر خورده است. راپور دوکتوران حکایت از این داشت که او با ضربه های سنگین کُشته شده است. هر چند گفت و گو بین شان ساعت هفت و نیم شام رخ داده بود اما "فرید" او را ساعت یازده شب به شفاخانه رسانده بود یعنی دُست سه و نیم ساعت بعد. دراپور رکشا گفت که وقتی او را در سیتِ پُشتِ رکشا گذاشت تا به شفاخانه برسانیم او قبلاً فوت کرده بود. اگر او "نادیا" را نگشته بود و نمی خواست که او بمیرد چرا او را قبلاً به شفاخانه نرسانده بود؟»

نظام قانونی افغانستان بسیار کند و فاسد است لکن این قضیه که شهرت عام یافته بود قضا را واداشت که تصمیم عاجل بگیرد و "فرید" را متهم به قتل کند اما "شفیع" می گوید که «پدرش زیر فشار قوی بود و بزرگان قوم پیهم به خانه اش می آمدند و از او می خواستند و حتی تهدیدش می کردند که قتل دخترش را ببخشاید. بعد از پنج ماه او به تقاضای شان تن درداد. ما از خرنوال ها پرسیدیم و آنان گفتند که اگر ما عفو هم کنیم او پنج سال زندانی می شود. بنا بر این ما به عفو او رضایت دادیم اما بدبختانه در نتیجه فساد نظام عدلی او را یک ماه بعد رها نمودند و پدرم به قدری آزرده خاطر شد که جهان را وداع گفت. "فرید" به کار خود در پوهنتون/دانشگاه باز گشت و ولی پسر خود نیز شد و هنگامی که من با او تماس گرفتم او از صحبت با من خودداری کرد.»

خانواده "نادیا" خانه قدیم خود را که پُر از خاطرات "نادیا" بود ترک کردند. "شفیع" مرا برای نان در خانه نو خود مهمان کرد. او در خانه نو با مادر خود "نسرین"؛ خواهر خود و خانم خود زندگی می کند. عکس های "نادیا" در هر گوشه و کنار خانه بود. "نسرین" با چشمان اشکبار به من گفت که: «من هرگز خود را به خاطر تشویق "نادیا" به این ازدواج نمی بخشم. اگر آن مرد به طور مستقیم او را نکشت غیر مستقیم او را کُشت. او علتمرگش بود. او مردی تنگنظر و دارای محدودیت های فراوان فکری بود. دختر من شاعر بود و می خواست مشهور و در میان مردم باشد؛ ولی شوهرش این را نمی خواست.»

دوستان نویسنده "نادیا" در سوزن طلایی برایم گفتند که شکی ندارند که دوست شان به خاطر شعر های خود به قتل رسیده است. "لیلی رازقی" گفت: «من فکر می کنم که شوهرش قصداً او را کُشت. او نمی خواست "نادیا" شعر بگوید و مضامین شعرش را هرگز نمی پسندید و او را اجازه نمی داد که در جلسات ما اشتراک نماید. وقتی به شعرهای او بعد از ازدواج نظر اندازید غم پنهانی را که در کلماتش موج می زند می توانید دریابید.»

"لیلی" مرا به خانه خود که بزرگ و آرام بود؛ دعوت کرد. بایسکل های کودکانش در حویلی پراکنده بود و برخورد "لیلی" با من اگر چه خیلی دوستانه بود ولی به خاطر دعوت یک خارجی نوعی اضطراب بر چهره اش سایه افکنده بود. او به زودی مرا داخل خانه بُرد. در سالون کشمش؛ پسته شور و دیگر خسته باب و شیرینی کنجد دار روی میز دیده می شد. "لیلی" خود جاکت و دامن سیاه پوشیده بود و چادری گُلدار بر سر داشت که به شیوه ایرانیان زیر گلو بسته بود. او با مردی عروسی کرده بود که برای یک کمیته هالندی کار می کرد و هر دو؛ سه دختر کوچک و دوست داشتی داشتند که وقت به وقت برای دیدن یک خارجی کله کشک می کردند و می خندیدند. چهره "لیلی" غم انگیز بود و پیرتر از سی و شش سال سن خود معلوم می شد. ممکن بود من او را به حیث آن دختر با نشاط و موی دراز که هفت سال پیش دیده بودم و برای آینده صدها پلان و امید و آرزو داشت نشناسم.

مثل اینکه "لیلی" فکر مرا خوانده باشد گفت: «ما در پایان تسلط طالبان بسیار هیجان زده بودیم.» من از او پرسیدم: «آیا به چیز هایی که توقع داشتید رسیده اید؟» او سرش را با آزرده گی تکان داد: «نه؛ هرگز نه ما در آن روزگار صادقانه آرزو داشتیم که به مردم خدمت کنیم. رویای من این بود که پروفیسر پوهنتون باشم و انجمن ما به یک انجمن فرهنگی تمام زنان شهر انکشاف کند. بدبختانه همه چیز برخلاف توقع بود؛ "نادیا" کُشته شد. او روحی بزرگ داشت و همه چیز را بخشید ولی ما میدانستیم که او مشکلات فراوان داشت. او از خشوی خود شکایت داشت و هنگامی که یونیورستی می رفت؛ جرأت نمی کرد که پسرش را نزد خشوی خود بگذارد. او به دام افتاده بود.

شعر های آن روزگار "نادیا" از او به عنوان «پرنده بی بال حکایت می کند. دُرُست آن سان که در زمان طالبان بود.» من می مانم لکن با قلم شکسته. لیلی گفت: «اگر بگویم که وضع زنان بهتر شده است؛ این درست نیست.»

طرز تلقی های محافظه کارانه هنوز به حال خود باقی است و نمی تواند با حرکتِ چوبِ جادوگر از میان برود. زنان حقوق خود را باز نیافته اند تنها اگر با حلقه های قدرت راه داشته باشند به مقامات بلند تر راه پیدا می کنند و در غیر آن مانند من می مانند. من معلم استم ولی نمی خواستم ک معلم عادی باشم.»

از او پرسیدم: «هنوز هم می نویسی؟» او نگاهی به زیر افگند و گفت: «متأسفانه هیچ کدام ما دیگر نمی نویسیم. من نیم روز درس می دهم و نیم دیگر را صرف کارهای خانه و اطفال می کنم.» وقتی تعجب مرا دید گفت: «می دانید که در روزگار طالبان وضع بسیار خراب بود و ما گریه می کردیم که چرا مجال تحصیل نداریم. من خوشبخت بودم که پدرم فکری عالی داشت و تعلیم و تربیه را برای زنان ضروری می دانست. آنچه ما می کردیم خطر بزرگ داشت ولی ما نیروی آنرا داشتیم. مرگ "نادیا" غم انگیزترین داستان زنان در افغانستان بود. او با استعدادترین ما بود. بعد از مرگ او همه چیز شکست؛ ما دیگر به عنوان یک جمعیت متفق نیستیم. من فکر می کنم شوهر او بایست در زندان می ماند. اگر یک شخص دیگری را می کُشد باید کُشته شود. اگر طالبان اینجا می بودند آنان او را جزا می دادند و شاید این بهتر می بود.»

خُشوی "لیلی" نیز آن روزها باز می گشت و "لیلی" سخت نگران بود که من باید بروم. من متأسف بودم که خاطرات تلخ را به یادش آورده بودم. من در دستکول خود چند کتابچه و قلم داشتم اما دفعتهً فکر کردم که بیرون آوردن آنها از دستکول کاری نادرست است. من با او خدا حافظی کردم. او مرا در آغوش گرفت و گفت: «تو خوشبخت استی! کاش من می توانستم روزی مانند تو سیر و سفر کنم. اما شاید یک روز دخترانم بتوانند.»

(پایان بخش سوم)